

بانودارچین

دستان بنفشه را در دستانش می‌گرفت و او را با آن دامن سپید برگ انجیر نشانش گرد خودش تاب می‌داد. آستین‌هایش را بالا می‌زد و همراه هامین خوشه‌های انگور را تاک به تاک می‌چید و در مشته‌هایش می‌فشرد و جاری شدن افشروی طلایی‌رنگ آن را تماشا می‌کرد که چه آرام با پوست دستانش می‌آمیخت، در رگ‌هایش نفوذ می‌کرد و در امتداد بازوانش راهی چشمانش می‌شد. هامین لبخند می‌زد.

بنفشه را به خانه دعوت می‌کرد و نان در شیرهای انگور می‌زدند. تا آبگیر پاتیز را دنبال می‌کردند، روی علف‌های مرطوب از شب‌نم می‌نشستند و سیب‌های طلایی‌شان را که آویزان از شاخه‌ها در آینه‌ی آبگیر می‌درخشیدند تماشا می‌کردند. بنفشه می‌خندید که یک روز آن قدر سیب خواهند داشت که با هم مریا خواهند پخت؛ مریایی از انعکاس سیب‌های طلایی. از انعکاس لذت‌های زمینی بود که در قصه‌ها بهشت را می‌ساختند.

به چشمان خودش و هامین سرمه می‌کشید. درست همان طور که قبل از اینکه زیر خاک پنهان شود برایش کشیده بود. او را در خاک پنهان کرده بود. درست موازی استخوان‌های مادر بزرگش. تنش را آنجا گذاشته بود که وقتی ذره‌ذره از هم می‌پاشد و رنگ از چشم‌هایش گم می‌شود و موجودیتش به خاک بدل می‌شود، ذرات تنش به ذراتی بیامیزد که مهرشان را در دل داشت. دور از خودش وزیر خاک

آنتریم پنهانش کرده بود که نبیند چطور هیچ می‌شود؛ انگار اصلاً از اول نبوده و هیچ وقت لب‌هایش انگشتان او را لمس نکرده بود.

خودش بود و پیرافرا و شاه‌روپاس. پیرافرا چیزهایی زمزمه می‌کرد که نمی‌فهمید. نمی‌خواست هم بفهمد. پیرافرا برای بازگشت به دشت عجله داشت. دو نفر دیگر را هم باید به خاک می‌سپرد. اما او عجله‌ای نداشت. چطور می‌توانست عجله داشته باشد؟ هیچ وقت هم زیر خاک رفتن بنفشه را ندید. می‌دید که چه بشود؟ که باور کند زیر آن سنگ خالی نیست؟ چه تضمینی بود که زیر همه‌ی سنگ‌ها خالی نباشد؟ چه تضمینی بود که این خودش نباشد که خاک می‌شود و زیر یک سنگ به زندگی‌اش ادامه می‌دهد؟

پیرافرا گفته بود مرگ را سرچشمه‌ی امید می‌تواند معنی کند. سرچشمه‌ی امیدی که حتی خود پیرافرا هم در موجودیتش شک داشت، چه بود؟ دستاویزی برای پس زدن سایه‌ی عظیم ترس‌ها و نادانسته‌ها؟ پناهگاهی برای تسکین؟ غول - مترسکی برای خاموش کردن اصوات اعتراض و توهمی زاده‌ی تخیل بی‌مرز مغزهای کرم‌زده؟ نه. به وجود چنین سایه‌ای باور نداشت. حتی به وجود خودش هم نمی‌توانست باور داشته باشد که می‌ایستاد و بر خطوط بی‌معنی روی آن سنگ یک‌تکه‌ی مستطیلی خیره می‌شد. این ماندانا با ماندانای گذشته تفاوت زیادی داشت. انگار پیش‌تر در دنیای مردگان زندگی می‌کرد و تازه الان بود که طعم تنفس در دنیای زندگان را می‌چشید؛ با پوسته‌ای تازه و کِش‌سان و ضربه‌ناپذیر.

چطور توانسته بود این همه مدت در پوسته‌ی قبلی‌اش دوام بیاورد؟ شگفت‌زده بود که پیش‌تر چگونه چشمانش این قدر بی‌قدرت بودند که به راحتی به اشک می‌نشستند؛ چشمانش که آن لحظه دو تکه سنگ صیقلی و سیاه و بی‌ترک و محکم بودند که در چشم‌خانه‌ی بی‌لرزش خود، خطوط منحنی و درهم روی آن سنگ یک‌تکه‌ی مستطیلی را دنبال می‌کردند. حتی می‌توانست لکه‌های

محو نمک به جامانده از اشک‌های نریمان را نیز بر شیار حرف شکسته‌ی شین ببیند. شک نداشت جای اشک‌های او بود. نیمه‌های شب اول خاکسپاری که در پهنه‌ی خاموشی فرود آمده بود، هق‌هقش را شنیده بود که تا سپیده دم ادامه داشت و بعد نریمان رفته بود و دیگر نیامده بود و در عوض او هر بعد از ظهر می‌آمد و تا غروب می‌ایستاد و به آن سنگ یک‌تکه‌ی مستطیلی خیره می‌ماند و به پوچی عقاید گذشته‌اش می‌خندید و به وزش باد در گستره‌ی سکوت پهنه‌ی خاموشی که کوتاهی و تکرارناپذیری زندگی را فریاد می‌کرد، می‌خندید و به ماندانای مرده می‌خندید و به مردگانی که نقاب زندگان را بر صورت داشتند می‌خندید.

خورشید که غروب می‌کرد با چشمانی که ذره‌ای نلرزیده بودند، و درحالی‌که هر چه بیشتر به تنهایی زمین و جانوران انسان‌نمای خودپسندش ایمان آورده بود، به خانه بازمی‌گشت.

هیچ اشکش نمی‌آمد. نه اینکه بخواهد و نیاید. نه می‌خواست و نه می‌آمد؛ انگار هیچ غمی نبود. نه دستانش می‌لرزید، نه قلبش و نه چشمانش. شاید به همین خاطر به آن سنگ یک‌تکه‌ی مستطیلی خیره می‌شد. شاید منتظر بود چاه مرگ دهان باز کند و او قدم به درونش بگذارد. نه دستانش می‌لرزید، نه قلبش و نه چشمانش. و شاید روز پنجم بود که چاه مرگ دهان باز کرد.

همان‌طور که به روال روزهای قبل از دل آسمان به پهنه‌ی خاموشی نزدیک می‌شد، او را دید که به شکل لکه‌ای کف‌تارمانند روی آن سنگ یک‌تکه‌ی مستطیلی سایه انداخته بود، باد به گیسوان در هم ریخته‌اش می‌زد و ریشه‌های خرقه‌ی سیاهش را بازی می‌داد. شاخه‌ای گل بنفشه‌ی پلاسیده در دستش بود.

نامرئی شد و بی‌صدا کنارش فرود آمد. دورش چرخ می‌زد و بعد خم شد و روی بند انگشتان او دقیق شد. اگر می‌خواست می‌توانست رگه‌هایی از خون